۴۶۹۹ کتب خانہ آصفیہ سرکار عالی حیدرآباد دکن

۱۳ ھ

نمبر داخلہ [illegible]

ان

اخلاق

۷۰

هو المستعان

امثال لقمان فارسی

ہیچمیرز مرزا طاہر علیخان ابن عالیجناب نواب مرزا فیاض علیخان

بہادر دام ظلہ

از عربی بفارسی انشا کرد

حیدرآباد دکن رزیدنسی

در مطبع مفید عام آگرہ باہتمام محمد قادر علیخان صاحب صوفی طبع شد

سنہ ۱۸۹۹ء

هوالمستعان

امثال لقمان فارسی

ہیچمیرز مرزا طاہر علیخان ابن عالیجناب نواب مرزا فیاض علیخان

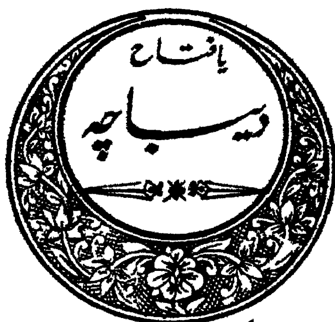
بہادر دام ظلہ

ازعربی بفارسی انشا کرد

حیدرآباد دکن رزیڈنسی

درمطبع مفید عالم آگرہ باہتمام محمد قادر علیخان صوفی طبع شد

سنہ ۱۸۹۹ء



بنام کریمے کہ از راہِ جود
دو عالم عطا کرد و سائل نہ بود

ہیچ میرز و ہیچ مدان مرزا طاہر علیخان ابن نواب مرزا فیاض علیخان
بہادر مدظلہ العالی - کہ ادب آموز مدرسۂ عالیہ و پروردۂ نعمت دولت
عالیہ خاقانِ فلک فرگاہ سلطان ملک درگاہ حضرت ظل اللہ نظام
الملک آصف جاہ میر محبوب علیخان بہادر خلد اللہ ملکہ و سلطانہ است

بخدمت دانشوران و بالغ نظران عرض میکند که در جملہ لغات عالم
چندان که جستم کمتر یافتم که امثال حکیم لقمان را ترجمہ نکردہ باشند پس خواستم
که جملہ حکایات منسوب بلقمان را از نعمت تازی در اصطلاح قدیم فارسی
نقل بہ نمایم که ما ہندیان بر جمال شیرین شش صد سالہ شیر از دل باختہ مثل
ایرانیان بخضر اے دامن نہ پرداختہ ایم پس معانی دوشیزہ حکیم را اتبار و
بود عبارت بے ربط و الفاظ شبہ گون خود بیار استم و مناسب مضمون
ہر اندر ز اشعار قدماے اہل زبان را باخرش ایراو کردم۔ چشم آنست
کہ اگر جاے دراداے معنی غلطی و خطائی بینند نکتہ نہ چینند لان
الجواد قد یکبو و ان الزناد قد یجنو





شیر و گاوان

شیری بر دو گاو در جست و هر دو بر دفع کردنش متفق شدند و بشاخهایش میزدند پس شیر از خوف قرون ایشان نتوانست که قرین ایشان بیاید جمله برانگیخت و به یکے از ایشان گفت که مرا با تو سر و کارے نیست تو برائے چہ اعانت گاو دیگر می نمائی و عهد کرد که با و گزندے نه رساند

پس گاو از رفیقش جدا شد و شیر هر دو را یکے بعد دیگرے بدرید۔

اندرز

هرگاه سکنهٔ دو شهر بر دفاع دشمن بر قهر اتفاق دارند و بر ایشان دست نمی یابد

اما چون باهم دیگر اختلاف و افتراق (جدائی) دارند هر دو خود را معرض (مقام) هلاکت بیاندازند

قطعه

ملازمان سلاطین چو یکجهت باشند	مهم مملکت و مال برقرار بود
وگر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند	اساس جمله مهمات بے مدار بود

	شعر	
دو دل یک شود بشکند کوه را		پراگندگی آرد انبوه را

گوزن

بارے گوزنے تشنه شده بر چشمهٔ آب رسید و عکس خود در آب دید۔ زمانی

شکل و شمائل خود بنظر تامل مشاهده کرد - پس بر درازی و کبر شاخهاے
سرش که چون شاخسار شاخ در شاخ بوده خیلے مسرور شد و بر لاغری دست
و پایش دل آزرده و رنجور - ناگاه از گوشه سگهاے شکاری بر او دویدند
گوزن از ترس جان سر بصحرا نهاد تا وقتیکه در فضاے دشت میگریخت
سگها او را نیافتند - هرگاه در میان درختها رسید شاخهایش بشاخهاے
درختان بیاویخت و از دویدن باز استاد - سگها چون تیر قضا بر سرش
رسیدند و از هم دریدند - پس گوزن جان میداد و میگفت واویلا دست
و پاے من که او را نکوهیده پنداشتم سبب نجات من بوده اند و شاخهای
من که او را میستودم باعث هلاک من شد -



اندرز

خاکسارانِ جہان را بحقارت منگر | توچہ دانی کہ درین گرد سواری باشد

آہوئے

آہوئے ناخوش بود و اصحابش برائے عیادت می آمدند و گیاہ کہ گرد او بود می چریدند۔ چون افاقہ یافت جست و جست تا چیزے بخورد و ہیچ نیافت۔ پس از رنج گرسنگی بمرد۔

اندرز

ہر کہ عیالش زیادہ و بالش زیادہ **شعر**

زسادگی ست بفرزند ہر کہ خرسند است[۱] | کہ مادر و پدر رغم وجود فرزند است

۱ ہر کہ بوجود فرزند خرسند باشد کمال سادہ لوحیست زیرا کہ فرزند پدرِ غم و الم است یعنی از و غم پیدا میشود ۱۲

دل درست اگر هست آفرینش را	همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است
بزیر خاک غنی را به مردم درویش	اگر زیادتی هست حسرتی چند است
بعشرت ابدی بر درست پی صفا	بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

شیر و روباه

شیرے از تب و تاب آفتاب امرداد بغارے بخزید تا در سایۂ خنک و هواے سرد لختے بیاساید۔ هنوز سکون نگرفته بود که حربائی (گرگٹ) بر پشتش بجست و خرامان بگذشت۔ شیر از جای خود برجسته خیلے بر خود بلرزید و چپ و راست ترسان و حیران میدید۔ روباهے بر این حالتش خنده زد و زبان به پیغاره بگشود۔ شیر گفت که من از حربا خوف نکردم۔ امریکه بر من دشوار آمد اینست که او گستاخانه بجرأت تمام پیش ما بیامد۔

اندرز

عاقل ذلت را از موت سخت تر شمارد

فرد

بحرف ہیچکس انگشت اعتراض منہ — کہ ستفید شود از تو او عدو گردد

شیر و گاؤ

شیرے دندان آز بر گاو فربہ تیز کردہ بود لیکن از زور و قوت گاو مرعوب شدہ جرأت صید کردنش (حرص) نداشت۔ پس حیلہ برانگیخت و پیش گاو رفت وگفت امروز گوسالہ فربہ برائے ضیافت احباب ذبح کردہ ام چشم دارم کہ تو ہم از شرکت ما مضایقہ نکنی۔ گاؤ انگشت قبول بر دیدہ نہاد ولیکن چون بخانہ شیر رسید۔ دید کہ روبروے کنامش انبار ہیزم و سیخہاے

بزرگ مهیا کرده است - لرزه بر تن روباه اوفتاد و در دیگر نظر نهاد - شیر آواز داد که چه شده است ترا که از نزل محقر این اخلاص منداباکردی - گفت زیرا که نیک دانستم که این سامان برای کیست که بزرگتر از گوساله است

اندرز

بحرف دشمن گوش نهادن رواست اما ایمن بودن ازاو خطاست

شعر

حذرکن زانچه دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر | ازان برگرد وراه دست چپ بگیر

شیر و روباه

شیرے بسبب ضعف پیری از شکار وحوش باز ماند - پس برائے

تحصیل قوت حیله برانگیخت وخود را بیمار ساخت و لبغاری بجز بید۔
هرگاه حیوانی برای عیادت و استخبار حالش می آمدی و را امید رسیدی
ومیخوردی ۔ اتفاقاً روباهی برای پرسیدن حالش برسید و بر در غار
بیاستاد و ندائی بداد که ای بادشاه احوال تو چگونه هست ۔ شیر گفت
عجب ست که از بیرون در حال می پرسی کدام امر مانع شده است
ترا که اندرون غار نمی آئی ۔ روباه جواب داد که ای ملک چندین
نقش قدم می بینم از انها که بر تو داخل شده اند و نشان کف پای
نمی یابم از کسیکه بیرون غار آمده باشد۔

اندرز

انسان را سزاوار نیست که بیغور و تامل و فکر و تمیز اقدام بکاری بکند

قطعه

نزود مرغ سوی دانه فراز (فریب)	دیگری را چو بیند اندر بند
پند گیر از مصائبِ دگران	تا نگیرند دیگران ز تو پند

فرد

گوشه گیری که بود شاد بصیادی خلق	عنکبوتیست که نازد بشکارِ مگسی

شیر و انسان

شیرے و انسانے از راهی با همدیگر عبور میکردند۔ در اثنائے راه درمیان ایشان از باب قوت و صولت گفتگوئی سرزد و تا بمناظره کشید شیر در اظهار شوکت و باس اطناب میکرد و انسان در غلبه و قدرت خویش لاف میزد۔ تا اینکه تا بدیواری رسیدند و دیدند که بر دیوار نقش

مروے کشیدہ اند کہ گلوی شیر را بدست خود می افشارد۔ بمعاینہ این حال انسان خندہ بر زد شیر معنی خندہ اش نمید و گفت اگر درندہ مثل انسان بر نقش کشیدن قدرت داشتی انسان بگلو فشردن درندہ ہرگز دست نیافتی بلکہ درندہا گلوی انسان را خفہ کردی۔

اندرز

انسان از ابشہادت خویش و بیگانہ برائت ذمہ حاصل نمیشود۔

فرد

کافران بت را معبودی ستایش میکنند	وصف دنیا زنہار از اہل دنیا نشنوی

آہو و صیاد

آہوی از خوف صیاد گریختہ در کنج غاری پناہ گرفت۔ از قضا شیری

آنجا برسید و آهو را از هم بدرید پس آهو در دل میگفت واے برمن که از مردم گریختم و بچنگال درنده بیافتادم۔

اندرز

هر که درین عالم از آفتی میگریزد | آفتی بزرگتر ازان برای خود می انگیزد

رباعی

از آب عدم تخم مرا کاشته اند (فنا) | از آتشِ غم روح مِن افراشته اند
سرگشته چو باد می دوم گرد جهان | تا خاکِ من از چه جای برداشته اند

غزال و روباه

غزالی تشنه بر سرچشمهٔ رسید که آب بخورد۔ دید که آب در عمق و چشمهٔ خیلے ژرف (گہرا) است فرو رفت و بخورد۔ چون خواست که بیرون چشمه بجهد

نتوانست ۔ روباہی اورا بدید و بگفت کہ اے برادر خطا کردی کہ راہ بیرون آمدن پیش از فرو رفتن ندانستی ۔

اندرز

باید کہ ہیچ وقت برائے خود بغیر مشورہ کار بند نباشی و باید کہ در خطرۂ قدم نگزاری تا وقتیکہ مخلص از و ندانی ۔

مثنوی

تا نکنی جائے قدم استوار
پاے منہ در طلب ہیچ کار

در ہمہ کاری کہ در آئی نخست
رخنۂ بیرون شدنش کن درست

روباہہا و خرگوشہا

وقتے درمیان گرگسہا و خرگوشہا کارزار و پیکار عظیم برپا شد ۔ جماعت

خرگوش از گروه روباه یاری جستند۔ ایشان بجواب گفتند کہ ما ھا
از ضعف و کمزوری شما و از باس و سلاح شوری حریفان نیک واقف
رعب ہتیار
ہستیم۔ والا از شما یاری و نصرت را دریغ نمیداشتیم

اندرز

با کسے کہ باسش شدید و جاہش منیع باشد پرخاش کردن کار
خردمندان نیست۔ شعر

ہر کہ با فولاد بازو پنجہ کرد	ساعد سیمین خود را رنجہ کرد

مادۂ شیر و مادہ خرگوش

مادۂ خرگوش مادۂ شیر را بطنز گفت من در عرصہ یکسال اولاد بسیار میزایم
و تو در تمام عمر یک یا دو فرزند میزائی ۔ مادۂ شیر جواب داد راست است

آنچہ گفتی لیکن فرزند من اگرچہ یک باشد شیر است و یکتائی دہر ست۔

اندرز

یک فرزند کہ رشید باشد بہتر است از اولاد کثیر کہ نا اہل باشند

شعر

زنان باردار اے مرد ہوشیار
اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بہتر بہ نزدیک خردمند
کہ فرزندان ناہموار زایند

زنی و ماکیانی

زنی ماکیانی داشت کہ ہر روز بیضۂ از سیم مے نہاد۔ روزے اندیشہ کرد کہ اگر در طعمہ اش زیادت بکنم باشد کہ روزے دو بیضہ می نہد۔ پس ہرگاہ او را زیادہ تر از عادت بخورانید۔ حوصلہ اش بشگافت و بمرد۔

اندرز

بعضے از مردمان در طمع نفع اصل مال را بمعرض تلف مے اندازند

شعر

چون قلم نقد حیات من بقیل وقال رفت
ہستے بیمغز من در وصف خط وخال رفت

برمگس ہرگز نہ رفت از دامگاہ عنکبوت
بر دل من این ستم کز رشتۂ آمال (امیدها) رفت

در بساط من نخواہد جز کف افسوس ماند
باقی عمرم اگر خواہد برین منوال رفت

تنگ چشمے (نقدرت) بسکہ در دوران ما گردید عام
آب نتواند برون از چشمۂ غربال رفت

آہ کز عارض سیاہی ہای موی من تمام
از سیہ کاری پی چرخ نامۂ اعمال رفت

فرد

اشک از غم افزونی روزی نفشانیم
این سیل مبادا ببرد سدّ رمق را [ط]

ط سد رمق غذائی اندک را میگویند کہ سدّ حیات باشد و سد دیوار را ہم میگویند ۱۲

پشه وگاو

پشه بر شاخ گاوی به نشست و با خود اندیشید مبادا بار جثه من بر گاو گران آمده باشد- پس گفت اے گاو اگر بر تو گران ہستم بگو تا پرواز کنم گاو جواب داد که ندانستم که کیے آمدی و ہمچنین نخواہم دانست اگر پرواز کنی-

اندرز

سفله که بزرگی و برتری در نفس خود ندارد و باز فضل و کرامت براے خود بجوید خجالت میکشد-

قطعه

اى برادر از تو بہتر ہیچکس نشناسدت	زانکه ہستی یکسر مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بنشاندت تا بخردی	قدر خود بشناس پا از حد خود بیرون منه

فرد

کمال مردی و مردان گیست خودشکنی | ببوس دست کسی راکه این صنم شکند

قطعه

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت | مور همان به که نباشد پرش

انسان و موت

هیزم کشی بار گرانی از هیزم بر دوش برداشته بود - بارش نتوانست کشید تنگ آمد از دوشش بیانداخت و فریاد برکشید که اے عزرائیل کجای بیا و جان مرا بگیر - درین حال مرد غریبی پیش او برسید و گفت که منم عزرائیل بگو تا چه خواهی - خطاب بترسید و گفت از راه کرم این بار

همیزم را بر دوش من بنهی که تنها نمی توانم برداشت - و برای همین امر ترا خوانده ام -

اندرز

انسان اگرچه در بلا و مصیبت مبتلا باشد حرص زندگانی و محبت دنیای فانی را نمیگزارد

شعر

یک نفس فارغ ز وسواس تمنا نیستی
از پریشان خاطری یک لحظه یکجا نیستی
اگرچه شد محتاج عینک دیده بی شرم تو
همچنان چون کودکان سیر تماشا نیستی

شعر

روح را داغ عزیزان نعش در آتش نهاد
ورنه تا صد سال آهنگ سفر از تن نداشت



نظم

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

شکوهِ تاجِ سلطانی که بیم جان در و درج است
کلاهِ دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد

بس آسان مینمود اول غمِ دریا به بوی سود
غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی ارزد

کدیور

کدیورے را پرسیدند آیا چه سبب است که ترهای خودرو از ترهای بستانی سطرا و بهتر و خوش منظر و شاداب تر است۔ گفت زیرا که او در آغوش مادر نشو و نما کرده و آن دیگر را دایه اش پرورده۔

اندرز

تربیت مادر در فرزند موثر تر است به نسبت غیر او۔

بیت

جنت کہ رضاے مادر انست | اندر تہ پاے مادرانست

انسان و بت

مردے بخانہ بتی داشت و اورا می پرستید و ہر روز حیوانی قربانی میکرد تا آنکہ ایام دولتش در پرستش صنم سپری شد پس روزے آن صنم در پیکر انسانی براو ظاہر شد و گفت امروز مال خود بر من صرف میکنی و فردا پشیمانی بری و مرا ملامت خواہی کرد۔

اندرزر

انسان زروسیم بہ تقاضاے نفس لئیم خود تلف میکند و میگوید کہ خدا مرا محتاج کرد۔

قطعه

هر کسی در زمانه قاآنی — به خیالات خویش خورسنداست

گرچه دیوانه بند پاره کند — هر وش طعنه بر خردمنداست

ور نماید بجرم خویش اقرار — بندهٔ بینوا که دربنداست

باز در نفس خود چنان داند — کان گنه جمله از خداونداست

لاجرم در حساب مینآید — کاختلاف عقول تا چنداست

شعر

بدست خود کند بیداد گر بنیاد دولت را — ستمگر لشکر بیگانه میسازد رعیت را

قطعه

هر گناهی که خود کند جبری[1] — همه را از خدای داند و بس

[1] کسی که قائل باشد که هر فعل که بنده کند از خداست ۱۲

وراز وخیری اتفاق افتد	برکشاید بشکر نفس نفس

مردی و زنگی

مردی زنگئی را دید که درمیان آب استاده بدنش را دلک میکند و میشوید پس گفت برادر چرا آب نهر را کدر میکنی تو بر سفید کردن جلد سیاه ابداً قدرت نمے یابی۔

اندرز

بدی که در طینت راسخ باشد اصلاحش بتربیت نمی توان کرد۔

فرد

گلیم بخت کسے را که یافتند سیاه	بآب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد



انسان و مادہ اسپ

مردی بر مادہ اسپے کہ آبستن بود سوار شدہ از راہی میگذشت - او در اثنائے راہ بزاد - کرہ اش چند گام در عقب مادرش بجز امید - پس از بیطاقتی توقف کرد و بیاستاد و گفت اے سوارے بینی کہ خرد سالم و تاب رفتار ندارم و تو مرا گزاشتی و رفتی - اگر مرا ہمراہ خود میگیری و تا وقتیکہ بزرگ شوم مرا پرورش میکنی ترا بر پشت مے برادرم و ہر جا کہ خواہی میرسانم -

اندرز

باید بر کسانیکہ عاجز بود داد خواہند ترحم بکنیم - رباعی

گر روی زمین بجملہ آباد کنی	چندان نبود کہ خاطرے شاد کنی

بہتر کہ ہزار بندہ آزاد کنی	گر بندہ کنی بلطف آزادی را

بیت

کہ در نو بہارت نماید ظریف[۵۲]	مسوزان درخت گل اندر خریف[۵۱]

انسان و خوک

مردے بر پشت وا بہ[۵۳] دنبہ و گوسفند و خوک را بار کردہ از دہ بطرف شہر میراند۔ دید کہ دنبہ و گوسفند ساکت و صامت بودند و خوک اضطراب شدید دارد و قرار نمیگرد۔ پس گفت اے بدترین وحوش آیا نمے بینی کہ دنبہ و گوسفند قرار دارند۔ تو چرا قرار نمیگیری۔ خوک بپاسخ گفت ہریک از ما عاقبت خود را نیک می شناسد۔ میدانم کہ دنبہ را برائے

۵۱ فصل خزاں ۱۲ ۵۲ عجیب و نادر ۱۲

پشم و گوسفند را برائے شیر میگیرند۔ و من اجل گرفتہ نہ پشم

دارم و نہ شیر۔ ہرگاہ کہ بشہر میرسم بمسلخم برند

اندرز

سیاہ کاران شقاوت آثار از کیفر کردار و پاداش کار و تبعات افعال

بدبختی سزا سزا سزا

نکوہیدۂ شان غافل نیستند۔ **بیت**

از مکافاتِ عمل غافل مشو	گندم از گندم بروید جو ز جو

سنگ پشت و خرگوش

آوردہ اند کہ سنگ پشت و خرگوش باری مسابقت کردند و گریوہ را حد

دوڑ

قرار دادند۔ پس خرگوش تساہل ورزید و در میان راہ بخوابید

سستی

گمان کرد کہ تا گریوہ زودتر خواہد رسید۔ زیرا کہ خود را سبک رفتار

وچست وچالاک وتیز رومی پنداشت - لیکن سنگ پشت ازانجا
که خویشتن را گران جسم وسست رفتاری انگاشت لحظه قرار نگرفت
میدوید ومیرفت تا اینکه تا گریوا رسید چون خرگوش از خواب
برخاست ودید که سنگ پشت بازی برد - پس خیلے پشیمان شد
وخجالت کشید وندامتش در نیوقت نفعی باو نبخشید -

اندرز

آهستگی والتزام دراکثر کارها بهتر است از زودی واستعجال - وگاه باشد
که ناتوانی بزیرکی خود بر توانائی سبقت برد وتوانائی باہلیے خود بمقابله
ناتوانی خجالت کشد رباعی

بیکار دلا بکار فرمانه رسی	اینجا نکنی کار بدان جا نه رسی

کار خود از امروز بفردا مفگن — ترسم که از امروز بفردا نرسی

شعر

بچشم خویش دیدم در بیابان — که آهسته سبق (سبقت) برد از شتابان

سمند تیز رو از تگ (دوڑ) فرو ماند — شتربان همچنان آهسته میراند

قطعه

کاہل سست رای سست نہاد (طبیعت) — تخم ناکشته کشت میخواہد

پای نه نهاده از سرای برون — سیر دیر و کنشت[15] میخواہد

بے ریاضت (محنت) ہوای حور بسر — بے ریاضت بہشت میخواہد

گرگ

گرگی بچۂ خوک را بر بود - در راه با وی شیری دوچار شد و بچه را از او بگرفت

[15] دیر و کنشت بتخانه را میگویند

پس گرگ بدل اندیشید و گفت شک نیست ہر کہ بظلم میستاند
ازاو بہ ظلم میستانند۔

اندرز

مال غصبی پیش غاصب دوام نمیکند و اگر میکند از او حظے نمی برد
چنانچہ گفتہ اند ع مال حرام بود بجاے حرام رفت۔

فرد

رسد بظالم دیگر ذخیرۂ ظالم — نصیب تیہو شود پر چو زاغ عقاب آید
حصہ

عوسجہ

باری درخت خارداری پیش کدیور گلزاری زبان الحاح بکشاد و گفت
کہ اگر کسے مرا در میان خیابان بہ نشانیدی و ہر روز آب دادی

شاہان بر من نظر توجہ کردندی - و بر شگوفہا و اثماری آوردمے
پھول
رغبت نمودندے - پس کدیور او را از انجا بر داشت و در وسط

خیابان او را بنشاندد ہر روز دو بار آب میداد - بسے نگذشت

کہ درخت نشو و نما کرد و خارہایش بہ درازی انگشت نما شد - شاخہایش

ہمہ فضائے خیابان را بگرفت و بیخ ہایش در سائر زمین گلستان

ریشہا بدوانیدند تا اینکہ نوباوہائے چمن و نہالان نازک بدن
پودے
از دست درازی او گزند یافتند - و کسے نتوانست کہ در خیابان قدم

بنہد یا از شاخساری گلی بچینید -

بیت

درختے کہ او سر بر آرد بلند | بدیگر درختان رساند گزند

اندرز

بدان را چندانکه اکرام کنی شر و فساد ایشان زیاده تر میشود و چندانکه بر ایشان احسان میکنی با تو اسا برائیت می نمایند۔ شعر

زمین شور سنبل بر نیارد	درو تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجاے نیک مردان

زنگی

آوردہ اند کہ یکے از زنگیان پیراہن از خود برکند۔ و یخ برداشت و بر بدن خود مالیدنش گرفت۔ دانشمندی براو گذر کرد و پرسید کہ برف بر بدن چرا مے مالی۔ گفت میخواہم کہ رنگ من سفید گردد گفت اے نادان زحمت بیجا چرا میکشی۔ ممکن است کہ یخ از

سیاہی تو متغیر گردد۔ لکن ترا سفید کردن نمی تواند۔

اندرز

کسانیکه در طینت ایشان شر و فساد راسخ باشد برامر خیر قدرت ندارند و ممکن است که بد نیک را فاسد بکند (یا بگذارد) اما بر اصلاح بد کسے دست ندارد

مثنوی

درختیکه تلخست ویرا سرشت (اصل)
گرش در نشانی به باغ بہشت
ورازجوے خلدش بہنگام آب
بہ بیخ انگبین ریزی (شہد) و شہد ناب (خالص)
سرانجام گوہر بکار آورد
ہمان میوۂ تلخ بار آورد

خنفه و نحل

روزے خنفه باز نبور عسل گفت اگر مرا برفاقت خود قبول فرمائی

من ہم در پیدا ساختن عسل سعی مشکور بجا آرم - و در این باب الحاح تمام بکار آورد - نحل بر حرف آن نا اہل اعتماد کرد و او را در شان عسل با خود ببرد (زاری و عاجزی) - اما چون دریافت کہ از ساختن شہد نا بلد محض است نشتر نیش زہر آلود بر رگ جانش برد و کارش تمام کرد - خنفسہ جان میداد و در دل میگفت کہ من سزاوار بودہ ام بانچہ بمن رسید - منکہ بساختن قیر قادر نیستم چگونہ عسل توانم ساخت -

اندرز

نادانی کہ دم از دانشوری زند و کاری کہ نمیداند باد و دست برد انجامش بد میشود - رباعی

چیزے کہ نخواندہ تو تفسیر مکن		صیاد بچہ حدیث نخچیر مکن

(شکار نخچیر)

چون پیر حقیقت از تو معنی طلبد		از دیدہ بکن ادا و تقریر مکن

فرد

نیستی مرد مصاف تیر باران سوال (میدان)		تا بنادانی توان گشتن علم (مشهور) دانا مباش

طفلی

طفلی در جوے فرو رفت و شنا کردن نتوانست۔ قریب بود کہ غرق شود مردے رہگرا بر او گذر کرد از او اعانت خواست۔ مرد او را ملامت کردن آغاز نہاد کہ چرا در آب فرو رفتی۔ طفل گفت اے شخص نخست دست من بگیر و پس ازان ہر چہ خواہی بگو۔

اندرز

کسیکہ مبتلاے بلاست نکوہش کردنش ناروا است۔

رباعی

برعمزدگان اہل جہان می خندند ... از جوش فرح بصد دہان میخندند
در بزم طرب بسان مینائی شراب ... ما می گرییم و دیگران میخندند

شعر

دو چیز طیرۂ عقل ست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فرد

چو خندہ باکہ بوضع جہان کنی چون صبح ... نفس شمردہ زدن را اگر شعار کنی

شعر

نقطۂ بیجا اگر افتد زبان گردد زبان ... خامشی ہر وقت خوبست و سخن برجا خوش ست

کودکی و کژدمی

کودکی که بشکار ملخ شغف تمام داشت روزے کژدمے را نگریست و پنداشت که ملخ بزرگیست۔ دست دراز کرد و میخواست که بگیرد۔ چون نیک تامل کرد و شناخت که کژدم ست دست از او بکشید۔ کژدم او را بگفت همانا اگر میگرفتی مرا دیگر ترا از صید کردن ملخ منع کردمی۔

اندرز

باید که انسان درمیان خیر و شر نیک تمیز بکند تا در تهلکه نیافتد۔

فرد

شکار اگرچه درین پهن دشت بسیارست (وسیع)	مرا گرفتن عبرت ز روزگار بس ست
درانتهای کار خود از ابتدا ببین	شعر / زان پیشتر که خاک شوی زیر پا ببین

کبوترے

کبوترے تشنہ در تلاش آب بر سر دیواری طوف میکرد۔ دید کہ کاسۂ پر از آب سر دیوار نہادہ است دیدن ہمان بود و خود را بر کاسہ زدن ہمان۔ از صدمہ اش حوصلہ اش شوخ شد و بمرد۔ پس جا نمیداد و میگفت واویلا بعد از آنکہ بمطلب فائز شدہ بودم این شتاب زدگی مرا بکشت۔

اندرز

کارہا بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید۔

مثنوی

باہستگی کار عالم بر آر	کہ در کار گرمی نباید بکار
چراغ ار بگرمی نیفروختی	نہ خود را نہ پروانہ را سوختی

شکیبائی آورد بندگان را کلید صبر	شکیبنده را کس پشیمان ندید

فرد

از گران قدریست هر مطلب که دیر آید بدست	از تہی برگشتن دست دعا غمگین مباش

گربہ

گربۂ گرسنہ در دوکان آہنگری درآمد و سوہان را بر زمین افتادہ یافت گربہ او را استخوان تصور کرد بزبان لیسیدنش گرفت تا آنکہ دندان سوہان زبان گربہ را بجز اشید و خون ازاو جاری شد۔ گربہ پنداشت کہ خون از استخوان ست۔ پس خون میخورد و لذت می یافت تا آنکہ بمرد۔

اندرز

کسیکہ مال خود بیجا تلف میسازد و تا آنکہ در کیسہ اش چیزے و در

جیبش پشیزی باقیست متنبه نمیشود وکسیکه عمر عزیز را بهطالت صرف (بیهودگی)
میکند واز کارهای نکوهیده خود لذت می یابد نیک مانند است
بآن گربه که خون خود میلیسید ولذت می یافت۔

رباعی

آتش مید دست خویش در خرمن خویش (کھلیان)	چون خود زده ام چه نالم از دشمن خویش
کس دشمن من نیست منم دشمن خویش	ای وای من و دست من و دامن خویش

سگ آهنگر

آهنگری سگی داشت که تا وقتیکه مالک او کار میکرد وی خوابید و چون
فارغ میشد و برای خوردن نان با عیال خود می نشست سگ فوراً
بیدار می شد و بسوی نان می نگریست و دمش را می جنبانید۔

تا آنکہ روزے صدا دسگ را گفت اے بے شرم صدائے پتک کہ زمین را مے جنباند ترا بیدار کردن نمی تواند۔ و آواز خوردن کہ از دہن تا گوش نمی رسد عجب ست کہ ترا بیدار میکند۔

اندرز

واے بر بیہودہ دراے گجراے حرفیکہ در خور خواہش او باشد براو گوش می نہد و امریکہ در و منفعتش متصور است بگوشش نمی خورد۔ چنانچہ صداے وعظ و پند وافزون او را از خواب غفلت بیدار نمی سازد و نغمہاے طبل و طنبور بر دلش اثر می نماید۔

فرد

با زمین گیران غفلت گفتگو بیحاصل است	نیست ز آواز جرس پروا رہ خوابیدہ را

سگها و روباہ

روزے سگها پوست درنده یافتند - و بدندان دریدنش گرفتند - دراثنائے این حال روباہی برجماعت ایشان بگذشت و گفت که این حیوان اگر زنده بودے ناخنهائے چنگالش بیش از دندانهائے شما کار گرو دراز تر شدی -

اندرز

کسانیکه مردمان بزرگ قدر را چون پریشان حال و تباہ روزگار می بینید
ترا نه شماتت میسر اید و ژاژ میخایند - نیک مانند باین سگها که
راگ طعنه بیہودہ بکتے ہیں
که پوست درنده مرده را میدریدند -

فرد

قماش مردم عالم اگر اینست من دیدم لباس	لباس عافیت جز چشم پوشیدن نمیدانم

سگے وخرگوشے

سگے درپے خرگوشے افتاد تا آنکہ بچنگش آورد۔ وبدندان گزیدنش گرفت۔ وچون خون از جسم خرگوش روان شد سگ بزبان لیسیدنش گرفت۔ درا ثناے این حال خرگوش زبان مقال بکشاد وگفت اے سگ می بینم گاہی مرا افگار میکنی بہ نحیکہ دشمن می پنداری وگاہی بوسہا میدہی گویا کہ مرا دوست می انگاری۔

اندرز

کینہ بسینہ داشتن وچاپلوسی بسا بوسی ساختن کار سگان است
مکاری

فرد

بر تملقہای دشمن تکیہ کردن ابلہیست خوشامد	پای بوسی سیل از پا افگند دیوار را

شکم و پاہا

بارے شکم و پاہا در این باب خلاف داشتند کہ از ما کیست کہ بار بدن

میکشد و جسم را برپا میدارد ہر دو پا گفتند مائیم کہ بقوت ثبات

خود تمام جسم را برپا داریم۔ شکم جواب داد اگر غذا بمن نہ رسد شماہا

طاقت رفتار نیارید چہ جائیکہ بار جسم را بردارید۔

اندرز

کسیکہ ذمۂ خود کارے بگیرد تا وقتیکہ از شخصے بالاتر یاریش نہ رسد از

عہدۂ آن بیرون نخواہد شد۔

بیت

کسے را کہ دیر و کمند یاوری	کہ یارد کہ با وی کند داوری

	رباعی	
اے شیفتۂ زینت و پیرایۂ خویش		تا چند بلندی کنی پایۂ خویش
نفعے نتوان بروز سرمایۂ خویش		آسودہ کسے نبودہ در سایۂ خویش

راسو و ماکیان

راسوئے خبر یافت کہ ماکیانہا بیمار شدند - پس ہرچہ زودتر برخاست و جلد طاؤس بدست آورد و خود را بلباس سالوس بیاراست - و برائے عیادت ماکیان شتافت و برایشان سلام کرد و احوال آنہا پرسید گفتند روزیکہ روئے تو نمی بینیم خوش میگزرد -

اندرز

مثل کسانیست کہ محبت را ظاہر می نمایند و بسینہ بکر و کینہ پنہان میدارند رباعی

اے دل نخوری فریب ارباب دغا	غافل نشوی ز دشمن دوست نما

در کشتن شمع باشدش دست رسا	هر چند که آستین نماید فانوس

آفتاب و باد

میگویند که آفتاب و باد در اخلاق افتاد - که کیست که جامه را از بدن انسان کشیده برهنه اش کند - باد کار بشدت نهاد - لیکن هر چند بتندی و تیزی بوزید انسان در جامه از زیاده تر بجزید - تا آنکه آفتاب بلند شد و حرارتش از یک ده چند - پس انسان تاب پوشیدن لباس نیاورد و جامه اش یک یک بکشید و برهنه شد -

اندرز

هر که رفق (نرمی) و تواضع و عجز و فروتنی (خاکساری) شعار (طریقه) خود سازد - هر امری که خواهد میکند قطعه

برفق و مدارا توان ساختن	مهمی که بسیار مشکل بود

توان ساخت کاری بنرمی چنان	کہ نتوان بہ تیغ وسنان ساختن

خروسان

دو خروس بپای دیواری گرم پیکار بودند۔ تا آنکہ یکے از انہا بر دیگری غالب شد۔ خروس ہزیمت خوردہ بگریخت وبگوشہ بخزید وآن دیگر ببال فخر وناز تا سر بام پرواز کرد ونعرہاے خوشی وافتخار آغاز۔ درین اثنا یکے از سباع طیور خروس را بسر بام دید وفرو آمدہ بچنگالش در ربود۔

اندرز

گاہ باشد کہ فخر وناز ولاف گزاف سبب ہلاک گردد

مثنوی

شبی با یکے از سخن پروران	شدم وارد مجلس شاعران

سر شاعران شعر خواندن گرفت — بوجد آستین بر فشاندن گرفت

بشد گرم در خواندن شعر سرد — بهر مصرعی نیم رقصی بکرد

جوانی بصف بود از نوزده — نه بد بیشتر سالش از نوزده

بهر شعر گفتی بسی واه واه — بهر حرف گفتی علی الله جزاه

بخوردند این هر دو نیک اختران — دو ساعت دماغ همه حاضران

رسید آنگهی نوبت دیگری — هم او داشت اندر بغل دفتری

بگفتندش اکنون تو آغاز کن — در مخزن فضل خود باز کن

بگفتا گشایم ز لب جهر اگر — دمی مهر بر لب زند این پسر

بگاه تکلم حذر کن حذر — ز بسیار جنباندن دست و سر

مشو غره بر حسن گفتار خویش — به تحسین نادان و پندار خویش

گرگہا

چند گرگ بر چشمہ رسیدند و دیدند کہ پوست گاہ درآن افتادہ است
پس از فرط اندیشگی بکار بردند و باہم اتفاق کردند کہ تمام آب بخورند
تا بپوست رسند۔ پس آشامیدن آب آغاز کردند تا آنکہ شکمہاے
آنہا از کثرت آب شق شدہ مردند و پوست را ہم نیافتند۔

اندرز

ہر کہ از حلیہ عقل (زیور) و رای عاریست اکثر اوقات کارش بہلاکت میکشد۔

قطعہ

گر سفیہی (بیوقوف) بحکم نفس و ہوا	نہ بہر نوع خر و کند کاری
بر تو نفس و ہوا چو غالب نیست	جز براہ خرد مرو باری

پرستوک و قاز

پرستوک و قازی باہم عہد مرافقت بستند و دریکجا معیشت میکردند روزے طائفۂ از صیادان پریشان گرشتند۔ پس از پرستوک چیزی جز این بوقوع نیامد کہ بپرید و جان برد و قاز را گرفتند و ذبح کردند۔

اندرز

شخصے کہ با غیر جنس خود پرداز خود را در معرض تلف اندازد۔

مقام شعر

صحبت ناجنس آتش را بفر باد آورد	آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

مثنوی

با دولتیان نشین کہ خارے	در صحبت گل شود بہارے

کز سر که نگشت کام شیرین	باهر که نه مقبل ست منشین

فرد

آب را بنگر که ماهی را بدام افگند و رفت	صحبت ناجنس گرجان بخشدت این مباش

مثنوی

کاتش و دودی رسد از هر کران (کناره)	در گذر از کورهٔ آهنگران
جامه معطر شود از بوے او	رو بر عطار که (بیٹھ) پهلوے او

سگ و گرگ۔

بارے سگ معلم را بر گرگی سر داده بودند۔ سگ در اثنائے تگاپو زبان بلاف جرأت خود بکشاد و بگریختن گرگ پیغاره (طعنہ و طنز) همی کرد۔ گرگ گفت خیال محال از سر خود بدر آر و زبان را بحرف مفت میالای

وگمان مبر کہ من از بیش تو میگریزم بلکہ از کسیکہ ترا بر من سر دادہ است می ترسم۔

اندر رز

ہر جوہر یکہ در نفس داری نازش بجاست و بر ہر وصفیکہ در تو نیست لاف زدن ناروا است۔ شعر

خرق عادت کی بکار آید دل افسردہ را	اگر رود بر آب نتوان معتقد شد مردہ را

کرامات و معجزہ

دو سگ

سگے کہ در خانہ مولائش ضیافت احباب بود در بازار سگے دیگر را دید وگفت کہ بخانۂ ما سماطی گستردہ اند بیا تا امروز ما و تو بخوریم۔ سگ ہمراہ او روان شد تا آنکہ او را در مطبخ برد۔ یکے از خدام چون سگ بیگانہ را

راوید دمش بدست محکم گرفته ورا سے دیوار اورا بیانداخت۔ کہ ازین صدمہ براو غشی طاری شد۔ بعد ساعتے افاقہ یافت وگرد از خود بیافشاند۔ سگہاے بازاری کہ از یارانش بودند زبان بہ پیغارہ (طعنہ) دراز کردند وشماتت آغاز۔ کہ اے عزیز امروز باما نبودی تا یا ما ہا شریک ضیافت می شدی۔ امروز چہ شدہ است تراکہ راہ را از بیراہ نمی شناسی۔

اندرز

کسانیکہ ناخواندہ بر سماطہا (دسترخوان) می نشینند و در ضیافتہاے طفیلے می باشند اکثر بعد از ذلت واہانت بیرون کردہ میشوند۔ نظم

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوش ست (بے پروائی ۱۲)	بادہان خشک مردن برلب دریا خوش است

هیچ کاری بی تامل گرچه صایب خوب نیست	بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

فرد

چون مگس ناخوانده هر کس بر سر خوانی رود	ای بسا سیلی ز دست خود زند بر روی خویش

طمانچه

فرد

دست طمع چو پیش کسان کرده دراز	پل بسته که بگذری از آبروی خویش

رباعی

تا فقر شده مقیم کاشانهٔ ما	از گرد اَبل تهی ست ویرانهٔ ما
رفتن بدر خانهٔ مردم عیب است	امروز که فاقه هست در خانهٔ ما

آرزو

انسان و مارها

انسان دو مار را دید که همدگر آویخته یکدیگر را میگزیدند و جدال و قتال

میکروند۔ دراثنائے این حال افعی دیگر برسید و باشارۂ او نزاع ایشان بصلح انجامید۔ انسان ازمشاہدہ این حال با افعی خطاب کرد و گفت اگر تو خبیث ترین ایشان نبودی بفرمودۂ تو کار منی بستند۔

اندرز

بدگوہران تیرہ درون دائما بر آثار ابنائے جنس خود میروند۔
سیاہ دل

سگی و غلیوازی

سگی از مطبخی پارۂ گوشت دربربود۔ و در نہری درآمد و عکس گوشت در آب دیدہ او را از پارہ کہ در دہنش داشت بزرگتر پنداشت۔ پس او را بینداخت و در تلاش پارہ کہ بزرگترش پیدا است بجد تمام بشتافت و چیزی نیافت۔ دراین اثنا غلیوازی ببال شاہبازی ازچرخ فلک نزول نمود
بلندی

وگوشت را بربود۔ سگ از سعی لاحاصل بازگشته پارهٔ اول را چندانکه بجست کمتر یافت۔ خیلے خجالت کشید وگفت که ہیچکس تاوان ترا از من نباشد چیزیکه پیش من بود از دست دادم و بر چیزیکه برا و دست نداشتم دل بنهادم۔

اندرز

ہر کہ چیزے اندک کہ موجود باشد بگزارد تا چیزے بسیار کہ موہوم است بدست آرد عاقبتش حرمان (محرومی) از ہر دو باشد۔

قطعہ

ہر احمقے کہ آئینہ افتدش بدست	جز عکس حمق خویش نہ بیند در آئینہ
وین طرفہ (عجیب) تر کہ بیند چون عکس خویشتن	او را مثال غیر شناسد ہر آئینہ (بیشک)

مثنوی

شبے سر برآوردم از جیب خویش (گریبان) | چو آہے کہ خیزد ز دلہاے ریش (زخمی)

طمع جلوہ گر شد مرا در نظر | ز ہر زشت رو پیکری زشت تر (بصورت)

بدو گفتم اے راندۂ بخردان | پدر کیستت باز گو در جہان

بگفتا کہ شک در قضا و قدر (عاقل) | نظر بستن از خالق نفع و ضر

بگفتم کہ از پیشۂ خود بگو | چہ بافی درین کارگاہ دو رو

چہ صنعتگری داری از جزو کل | بگفتا ز بونی و خواری و ذل (ذلت) (ذلت)

بدو گفتم از حاصل خود خبر (آمدنی) | بگو شمۂ باز اے خیرہ سر (بے شرم)

مآلت کدام است و غایت کدام (انجام) (انجام) | بگفتا کہ حرمان بود والسلام (محرومی)

۵؎ قضا حکم و قدر اندازہ از باری تعالی ۱۲

خروس و گوهر

خروسی بر سر پله چیزی می جست که بخورد - ناگاه گوهری آبدار از میان خاک نمودار شد - خروس نعرهٔ برزد و گفت الله اکبر این دانهٔ مروارید پیش جوهری گران قدر و ثمین ست لیکن پیش من دانهٔ ذُرت و گندم
جواری
بهتر ازین ست -

اندرز

هر شے مفید که خالی از حسن ظاهری باشد بهتر است از هر چیزی که بجز زینت ظاهری فائده ندارد -

فرد

بوریا جای من و جای تو نگر قالیست	شیر قالی دگر و شیر نیستان دگرست

غوکہا

گفتہ اند جمعی از غوکان در چشمۂ سکونت داشتند۔ و در میان این
جماعت حاکمی و فرمان روائے نبود۔ ہمہ شان بدرگاہ مشتری
کہ یکے از معبود ہائے یونان بود روئے نیاز آوردند و خواستند
کہ بادشاہی بر ایشان برگمارد۔ خدائے ایشان نخستین چوب بزرگی
از بالائے فلک در چشمہ بیانداخت۔ ہمہ آب بتلاطم آمد و اضطراب
عظیم در جماعت غوکان پیدا شد۔ ترسیدند و پنداشتند کہ بادشاہیست
صاحب شوکت سترگ و ہیبت بزرگ۔ اما ہرگاہ آب قرار گرفت
و تموج سکون یافت و دیدند کہ چوب جائے آرام گرفت دیگر جنبش
نمیکند از ترس و بیم افاقہ یافتند و بتدریج بخدمت شاہی تقرب

جستند تا آنکه نزدیکتر رسیدند و آزمودند که جامد و صامت است
بے حس و خاموش
پس ترس ملک از خاطر آنها بالکلیه زائل شد و بر حالت بے حسی او
استہزا کردند بالایش نشستند و گستاخانه بر او جستند۔ بار دیگر بخدای
تمسخر
شان التماس نمودند که بادشاهی صاحب هیبت و جاهی برای
فرمان روای جماعت غوکان بفرستد۔ خدای شان بر امارت
بادشاهی
ایشان بوتیماری بر گماشت۔ حاکم نو بر کنار چشمه قرار گرفت۔ و هر گاه
غوکی سر از آب بیرون آوردے او را میخوردی۔ پس ترس و بیم و دهشت
عظیم بدلهای غوکان پیدا شد و بر خواهش بادشاهی ندامت کشیدند
و انگشت پشیمانی بدندان تاسف گزیدند و لیکن ندامت و پشیمانی
ایشان درین حال سودی نداشت۔

رباعی

ای تازه پسر شنو ازین پیر کهن	یک نکته که اندر وست هر اصل سخن
حرفی که درو معرفتی نیست مخوان	کارے که درو منفعتی نیست مکن

دانست

غوکی و موشی

غوکی و موشی بر مملکت خرابہ نزاع میداشتند و در میان ایشان جدال و قتال عظیم برپا بود۔ ناگاہ زغنی از اوج ہوا بزیر آمد و ہر دو را ببرد و خصومت ایشان را از اصل فیصل کرد۔

جھگڑا

انسان مادام الحیات در نزاعہا و مشاجرات مشغول میماند تا آنکہ اجل بر سرش می تازد و اصل خصومت را دور می اندازد۔

نظم

دوشش با عقل در سخن بودم	کشف شد بر دلم مثالے چند
شب گذشتہ	ظاہر

گفتم ای مایهٔ همه دانش | دارم الحق بتو سوالی چند

چیست این زندگانیِ دنیا | گفت خوابیست یا خیالی چند

گفتم از وی چه حاصل ست بگو | گفت درد سر و وبالی چند
عذاب

گفتم این نفس کی شود رامم | گفت چون یافت گوشمالی چند
دیہرا

گفتم اهل ستم چه طائفه اند | گفت گرگ و سگ و شغالی چند
گیدڑ

گفتم این بحث اهل دنیا چیست | گفت بیهوده قیل و قالی چند

گفتم اهلِ زمانه در چه فن اند | گفت در بند جمع مالی چند

گفتمش چیست کدخدائی گفت | ساعتی عیش و غصه سالی چند

گفتم او را امثال دنیا چیست | گفت زالی کشیده خالی چند

گفتمش چیست گفتهٔ خیام | گفت پند است حسب حالی چند

رباعی

یکچند بکودکے باستاد شدیم	یکچند باستادیِ خود شاد شدیم
پایانِ سخن شنو که ما را چه رسید (انجام)	از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

خروس و باز

خروسی و بازی بخانۂ شخصے سکونت داشتند۔ روزے باز بر خروس زبان طعن دراز کرد کہ من در اینجهان کسی مثل شما ها حق ناشناس دور از جادۂ وفا و سپاس ندیده ام۔ خروس پرسید که کدام فعل نکوهیده (راه) از ما ها دیدهٔ یا شنیدهٔ۔ گفت می بینم که مردم شما ها را آب و غذا میدهند و انواع احسان و اکرام میکنند و شما ها از صحبت ایشان نفور و بنعمت ایشان کفوری باشید۔ از دست ایشان از گوشه بگوشه میگریزید از زاویه (ناشکر) (گوشه)

بزادیه پناه میگیرید ایا نمی بینی که انسان یکے از ما ہا را میگیرد و برد انواع عذاب میکند - چشمهایش را میدوزد و از طعمه و آب او را باز میدارد و بعد از این عذابها که گفتم گاه باشد که او را برای شکار کردن طاہری میفرستد - پس جای میرود که به ہیچ نوع دست وصول کسے تا او نمی تواند رسید - ولیکن ہر گاه باز میخواند از قلهائے منیع و نخلهای رفیع باز میگردد - و برای انسان انواع مرغان را شکار میکند - خروس خنده زد و پاسخ داد که اے باز عجب ست بر بی خبری و جهالت و نادانی و سفاہت توآیا گاہی ابنای جنس خود را دیدهٔ که ہر روز جماعتے را از آنہا ذبح میکنند و پوست آنہا میکشند و بر سیخ میزنند و بر آتش می نہند - اگر این ہمه عذابها که من شرح داده ام و ہر روز ابنای

جنس خود را ابتلاے این بلاہا می بینم - تو یکروز مشاہدہ کردی لامحالہ
از دست انسان تا کوہ و بیابان گریختی و از سایۂ ایشان حذر کردی
و بہ یقین دانستی کہ احسان و انعام ایشان از غش غرض و لوث
آمیزش آلودگی
طمع خالی نیست - باز چون تقریر خروس بشنید بر راستی گفتار او اقرار
کرد و از تجاسر خویش استغفار -
گستاخی

اندرز

هر نعمت و احسان کہ مشوب بزیانِ جان یا بگزند ایمان باشد
آمیز
موجب نفرت و وحشت است -

مثنوی

شنیدم گوسفندی را بزرگی	رہانید از دہان و دست گرگے

شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وے بنالید
	جان
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

بط و ستاره

بطے در آب پرتو ستاره نگریست پنداشت که ماہی است - پس خواست که بگیرد - چون باوجود سعی مکرر چیزے بدستش نیافتاد یقین کرد چیزے که در خور شکار نیست - پس از کوشش بیجا باز آمد و اورا بگذاشت
لایق
چون روز دیگر شد دید که ماہی نزدیکتر باو رسید پنداشت که ہمان نقش ودو شیشه بوده است و باین مظنه سخیف از غذای لطیف دست بر داشت[1]
گمان بیهوده

اندرز

انسان را باید که در پژوہش حق و نکوہش باطل نیک تامل کند
طلب

[1] دوش یعنی شب گذشته ۱۲

وینکے را بدیگرے ملتبس نسازند۔ رباعی

ای در طلب کمال سرگرم شتاب	در صورت کس مبین و معنی دریاب
ہر چند عقیق ست بآتش ہم رنگ	ظاہر دارد بدہان تشنہ خاصیت آب

شیر و گرگ و روباہی

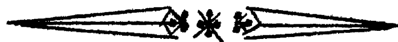
شیرے و گرگے و روباہی باہم برائے شکار رفتند و گورخرے و آہوے و خرگوشے شکار کردند پس شیر بگرگ گفت کہ ہر سہ نخچیر را تقسیم بکند گفت گورخر بہرہ بادشاہ ست و آہو حصہ من است و خرگوش برائے روباہ۔ شیر طپانچہ بزد کہ گرگ بخاک و خون بغلتید و سرش از دوش بپرید باز بسوے روباہ متوجہ شد و گفت کہ تو تقسیم بکن۔ روباہ گفت کہ گورخر برائے نہار بادشاہ است و آہو طعمۂ شام

دختر گوش را درمیان ہر دو غذا تناول بکن۔ شیر گفت آفرین باد ترا کہ تقسیم نیکو نمودے بگو کہ این علم را کہ از آموختی گفت از سر گرگ۔

بیت

اگر شہ روز را گوید شب است این	بباید گفت اینک ماہ و پروین

تمت بالخیر



اشتہار





غلط نامہ

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۵	عالیہ	علیہ
ایضاً	ایضاً	غرگاہ	خرگاہ
۳	۳	نعمت	لغت
ایضاً	۵	دامن	دمن
ایضاً	۸	لان	فان
ایضاً	۹	یجنبو	دیخبو
۶	۳	دارند	کنند
۹	۲	زیادتی	زیادیتئے

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۱۰	۴	تواو	تو و
ایضاً	۶	گاو	گاوے
۱۱	۸	بگیر	گیر
۱۷	۹	لطبنزو	بطنز
۱۹	۸	جرخ	چرخ
۲۱	۲	مردان گیست	مردانگیست
ایضاً	۱۰	خطاب	حطاب
۳۲	۱	بہ بہی	بہی
۳۶	۹	یاقتند	باقتند
۳۷	۱	اسپ	اسب

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۷	۱	اسپ	اسب
۳۰	۳	گریوا	گریوه
۳۱	۷	نه نهاده	نهاده
۳۲	۱۰	به نشانیدی	بنشانیدی
۳۵	۷	انگین	انگبین
ایضاً	۱۰	برقافت	برفاقت
۳۶	۳	به برد	ببرد
۳۸	۸	بچو	بچه
۴۲	۶	کسی	کس
ایضاً	۸	میگردی	میگردمی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۴	۱	رویاہا	روباہ ہا
۴۵	۱۰	بوسی	بوس
۵۱	۲	چند	چندتا
ایضاً	۹	سقیہی	سقیہے
۵۶	۱۰	انسان	انسانے
۵۸	۶	اندک	اندک را
ایضاً	۹	آئینہ	آئینۂ
۶۲	۳	بالایش	وبالایش
ایضاً	۱۰	ایشیان	ایشان
۶۶	۱	بزادیہ	بزاویہ
ایضاً	۳	طاہری	طائری